

حکایت‌هایی از رساله دلگشا

عبید زاکانی

توضیح و تذکر:

متن حاضر، منتخبی از «رساله دلگشا»ی عبید زاکانی، ادیب، شاعر و طنزپرداز شهیر ایرانی است. این متن حاوی کلمات و توصیفات خارج از عرف اخلاقی مرسوم جامعه است که بدون سانسور و صرفاً در جهت نشر بخشی از ادبیات پارسی که در بازار رسمی نشر کمتر منتشر می‌شوند؛ توسط سایت آی‌طنز منتشر می‌شود. سایت آی‌طنز (iTanz.net) به عنوان پایگاه طنز و فکاهی فارسی‌زبانان سراسر دنیا آثاری از این دست که جزو گنجینه‌های زبان فارسی محسوب می‌شوند را بدون هیچگونه داوری یا تایید محتوای آنها بر روی وب منتشر می‌کند.

شخصی با معبری گفت: در خواب دیدم که از پشک شتر بورانی می‌سازم تعبیر آن چه باشد؟ معبر گفت: دو تنگه بده تا تعبیر آن بگویم. گفت: اگر دو تنگه داشتمی خود به بادنجان دادمی تا از پشک شتر نیاستمی ساخت.

شخصی به مزاری رسید گوری سخت دراز بدید. پرسید: این گور کیست؟ گفتند: از آن علمدار رسول است. گفت: مگر با علم‌اش در گور کرده اند.

شیعه‌ای در مسجد رفت. نام صحابه دید که بر دیوار نوشته. خواست که خدو بر نام ابوبکر و عمر اندازد، بر نام علی افتاد. سخت برنجید و گفت: تو که پهلوی اینان نشینی سزای تو این باشد.

جحا گوسفند مردم می‌دزدید و گوشت‌اش صدقه می‌کرد. از او پرسیدند که این چه معنی دارد؟ گفت: ثواب صدقه با بزه دزدی برابر گردد و در میان پیه و دنبه‌اش توفیر باشد.

پسر خطیبِ دهی بامداد در پایگاه رفت پدر را دید که خر می‌گایید. پنداشت همه روزه چنان می‌کند. روز جمعه پدرش بر منبر خطبه می‌خواند. پسر بر در مسجد رفت و گفت: بابا خر را می‌گایی یا به صحرا برم.

جحا در کودکی چند روز مزدور خیاطی بود. روزی استادش کاسه‌ای عسل به دکان برد. خواست که به کاری رود جحا را گفت: در این کاسه زهر است، زنه‌ار تا نخوری که هلاک شوی. گفت مرا با آن چه کار است. چون استاد برفت، جحا وصله‌ی جامه به صراف بداد و پاره نان فزونی بستد و با آن عسل تمام بخورد. استاد باز آمد وصله می‌طلبید. جحا گفت: مرا مزین تا راست گویم. حال آن که من غافل شدم، طرار وصله بر بود. من ترسیدم که تو بیایی و مرا بزنی. گفتم زهر بخورم تا تو بازایی من مرده باشم. آن زهر که در کاسه بود تمام بخوردم و هنوز زنده ام. باقی تو دانی.

پدر جحا دو ماهی بزرگ بدو داد که بفروش. او در کوچه‌ها می‌گردانید. بر در خانه‌ای رسید. زنی خوب صورت او را دید. گفت: یک ماهی به من بده تا تو را جماعی بدهم. جحا بداد و جماع بستد. خوش‌اش آمد. ماهی‌ی دیگر بداد و جماعی دیگر بکرد. پس بر در خانه نشست و گفت: قدری آب می‌خواهم. آن زن کوزه بدو داد بخورد و کوزه بر زمین زد و بشکست. ناگاه شوهرش را از دور بدید در گریه افتاد. مرد پرسید که چرا گریه می‌کنی؟ گفت: تشنه بودم، از این خانه آب خواستم، کوزه از دست‌ام بیفتاد و بشکست. دو ماهی داشتم خاتون به گرو کوزه برداشته است و من از ترس پدر به خانه نمی‌بارم رفت .

مرد به زن عتاب کرد که کوزه چه قدر دارد. ماهی‌ها بگرفت و به جحا داد تا به سلامت روان شد .

پیری پیشِ طبیبی رفت. گفت: سه زن دارم. پیوسته گرده و مئانه و کمرگاه‌ام درد می‌کند. چه خورم تا نیک شوم؟ گفت: معجونِ نه طلاق .

مولانا قطب‌الدین به راهی می‌گذشت. شیخ سعدی را دید که شاشه کرده و کیر بر دیوار می‌مالید تا استبرا کند. گفت: ای شیخ چرا دیوار مردم سوراخ می‌کنی؟ گفت: قطب‌الدین ایمن باش، این بدان سختی نیست که تو دیده‌ای .

شخصی در دهلیزِ خانه زنِ خود را می‌گایید و زن گاه‌گاهی سیلی‌ی نرم بر گردنِ شوهر می‌زد. درویشی سؤال کرد.

زن گفت: خیرت باد. گفت: شما هم در این خانه چیزی می‌خورید به من دهید. زن گفت: من کیر می‌خورم و شوهرم سیلی. گفت: من رفتم. این نعمت بدین خاندان ارزانی باد .

قزوینی با سپری بزرگ به جنگ ملاحظه رفته بود. از قلعه سنگی بر سرش زدند و بشکستند. برنجید و گفت:
ای مردک کوری؟ سپر بدین بزرگی نمی‌بینی، سنگ بر سر من می‌زنی .

در خانه‌ی جحا بدزدیدند. او برفت و در مسجدی برکند و به خانه می‌برد. گفتند چرا در مسجد برکنده‌ای؟
گفت: در خانه‌ی من دزدیده‌اند و خداوند این در دزد را می‌شناسد. دزد را به من سپارد و در خانه‌ی خود
باز ستاند.

خلف نام حاکمی در خراسان بود. او را گفتند که فلان کس مطلق شکل تو دارد. او را حاضر کرد و از او
پرسید که مادرت دلالگی کردی و به خانه‌های بزرگان رفتی. گفت: مادرم عورتی مسکین بود هرگز از خانه
بیرون نرفتی. اما پدرم در باغ‌های بزرگان کار کردی و آب‌کشی داشتی .

شخصی از مولانا عضد الدین پرسید: چون است که مردم در زمان خلفا دعوی‌ی خدایی و پیغمبری بسیار
می‌کردند و اکنون نمی‌کنند؟ گفت: مردم این روزگار را چندان ظلم و گرسنه‌گی افتاده است که نه از
خدای‌شان به یاد می‌آید و نه از پیغام‌بر .

کلی از حمام بیرون آمد کلاهش دزدیده بودند. با حمامی ماجرا می‌کرد. گفت: تو این‌جا آمدی کلاه نداشتی.
گفت: ای مسلمانان این سر از آن سرهاست که بی‌کلاه به راه توان برد؟

سلطان محمود روزی در غضب بود. طلحک خواست که او را از آن ملالت بیرون آرد. گفت: ای سلطان نام
پدرت چه بود؟ سلطان برنجید و روی بگردانید. طلحک باز برابر او رفت و هم‌چنین سؤال کرد. سلطان گفت:
مردکِ قلتبان سگ، تو با آن چه کار داری؟ گفت: نام پدرت معلوم شد. نام پدر پدرت چون بود؟ سلطان
بخندید .

شخصی مولانا عضالدین را گفت: اهلِ خانه‌ی من نادیده به دعای تو مشغول‌اند. گفت: نادیده چرا، شاید دیده باشند.

پدرِ جحا سه ماهی‌ی بریان به خانه برد. جحا در خانه نبود. مادرش گفت: این را بخوریم پیش از آن که جحا بیاید. سفره بنهادند. جحا بیامد دست به در زد. مادرش دو ماهی بزرگ در زیر تخت پنهان کرد و یکی کوچک در میان آورد. جحا از شکاف در دیده بود. چون بنشستند پدرش از جحا پرسید که حکایتِ یونس پیغمبر شنیده‌ای؟ گفت از این ماهی پرسیم تا بگویند. سر پیش ماهی برده و گوش بر دهانِ ماهی نهاد و گفت: این ماهی می‌گوید که من آن زمان کوچک بودم. اینک دو ماهی‌ی دیگر بزرگ‌تر از من در زیر تخت‌اند. از ایشان بپرس تا بگویند.

مسعود رمال در راه به مجدالدین همایون‌شاه رسید. پرسید که در چه کاری؟ گفت: چیزی نمی‌کارم که به کار آید. گفت: پدرت نیز چنین بود. هرگز چیزی نکاشت که به کار آید.

ترکی بود به هر حمام که در رفتی چون بیرون آمدی حمامی را بگرفتی که تو رختی از آن من دزدیده‌ای. به جایی رسید که او را در هیچ حمامی نمی‌گذاشتند. روزی در حمامی رفت چند کس را گواه گرفت که هیچ شعبده نکند و هر شنبه کند دروغ باشد. چون در حمام رفت حمامی تمامت جامه‌های او را به خانه‌ی خود فرستاد. ترک از حمام بیرون آمد دعوی نتوانست کرد. ترکش و قربان برهنه در میان بست و گفت: ای مسلمانان من دعوی نمی‌توانم کرد. اما از حمامی بپرسید که من مسکین چنین به حمام او آمدم؟

دخترکی را به شوهر دادند. شبِ عروسی فریاد برآورد که من کیرِ بزرگ را تحمل نتوانم کرد. قرار بر آن دادند که مادرِ دختر، کیرِ داماد را در دست گیرد و به قدری که تحمل تواند کرد بگذارد و باقی بیرون رها کند. چون سرش در کار رفت دخترک گفت: قدری دیگر رها کن. مادر پاره‌ای دیگر رها کرد. گفت: قدری دیگر.

هم‌چنین می‌گفت تا تمامت در کار رفت. باز گفت: قدری دیگر. مادر گفت: همین بود. دختر گفت: خدا پدرم را بیمارزد. راست می‌گفت که دستِ تو هیچ برکتی ندارد.

خراسانی را پدر در چاه افتاد و بمرد. او با جمعی شراب می‌خورد. یکی آن‌جا رفت. گفت: پدرت در چاه افتاده است. او را دل نمی‌داد که ترکِ مجلس کند. گفت: باکی نیست مردان هر جا افتند. گفتند: مرده است. گفت: والله شیر نر هم بمیرد. گفتند: بیا بر کشیم‌اش. گفت: نا کشیده پنجاه من باشد. گفتند: بیا تا بر خاک‌اش کنیم. گفت: احتیاج به من نیست. اگر زر و طلاست، من با شما راضی‌ام و بر شما اعتمادِ کلی دارم. بروید در خاک‌اش کنید.

شیخ شرف‌الدین درگزینی از مولانا عضدالدین پرسید که خدای تعالی شیخان را در قرآن کجا یاد کرده است. گفت: پهلویِ علما. آن‌جا که می‌فرماید «قل هل یستوی الذین یعلمون و الذین لا یعلمون». اَبگو آیا دانایان با نادانان برابرند]

شخصی پیرزنی را در زمستان می‌گایید. ناگاه از آن‌جا بیرون کشید. زنک گفت: چه می‌کنی؟ گفت: می‌خواهم ببینم تا اندرونِ کسِ تو سرد تر است یا بیرون.

جحا بر دیهی رسید و گرسنه بود. از خانه آوازِ تعزیتی شنید. آن‌جا رفت و گفت: شکرانه بدهید تا من این مرده را زنده سازم. کسانِ مرده او را خدمت به‌جای آوردند چون سیر شد گفت: مرا به‌سرِ این مرده برید. آن‌جا برفت مرده را بدید و گفت: این چه کاره بود؟ گفتند جولاه. انگشت در دندان گرفت و گفت: آه، دریغ هرکس دیگری که بودی، در حال زنده شایستی کرد اما مسکین جولاه چون مرد، مرد.

شخصی خواست که پف در آتش کند. بادی از کوناش بجست. فی الحال پشت در آتش‌دان کرد کوناش را گفت: اگر تو را تعجیل است بفرمای.

شخصی زتی بخواست. شب اول از بینی و بغل‌اش گندی به دماغ‌اش رسید. چون به کار مشغول شد، از آن‌جا نیز گندی عظیم بدو رسید. گفت: خاتون لطفی کن تیزی بده باشد که دماغ‌ام پاره‌ای خوش شود.

مولانا قطب‌الدین شیرازی را عارضه‌ای روی نمود. مسهلی بخورد. مولانا شمس‌الدین عمیدی به عیادت او رفت. گفت: شنیدم که دی‌روز مسهل خورده بودی. از دی‌باز به دعا مشغول بودم. گفت: آری از دی‌باز از شما دعا بود و از ما اجابت.

زنی خیاط محمد نام معشوق داشت. روزی شوهر با زن مشورت کرد که فردا می‌خواهم فلان و فلان را به‌خانه آرم. ترتیبی نیکو می‌باید کرد. هریک را نام برد. زن گفت: محمد خیاط را هم بیاور. او را هم آورد. چون سفره بخوردند سماع برخاست. محمد خیاط در خانه رفت و با خاتون به عشرت مشغول شد. شوهر دریافت و در خانه رفت. خواست که او را بگیرد کیرش در دست او افتاد. چون تر بود نتوانست نگاه داشت. او بجست و شوهر تا در خانه‌اش در پی او دوید و نرسید. چون باز آمد ضعیفه روی ترش کرده با او سخن نمی‌گفت. گفت: خاتون من چه گناه کرده ام که بی‌عنایتی می‌فرمایی. چنان‌که فرمودی محمد خیاط را آوردم، قوت‌اش دادم، تو جماع‌اش دادی من کیرش را پاک کردم. با خدمت‌اش رفتم به خانه‌اش رسانیدم. اگر تقصیری واقع شده است اشارت فرمای تا به عذرخواهی مشغول شوم و اگر خدمتی دیگر باقی‌ست فرمای تا بدان قیام نمایم.

شخصی پیش دانش‌مندی رفت و گفت: چون در نماز می‌ایستم کیرم بر می‌خیزد تدبیر چه باشد؟ گفت: از مرگ پدر و مادر یاد کن. گفت: فایده نمی‌کند. گفت: نفس واپسین، گفت: سودی نمی‌کند. چندان‌که از این

نوع گفت هیچ درنگرفت. دانشمند ملول شده گفت: ای مردک بیا در کون من بسپوز. گفت: من نیز به خدمت مولانا از آن بهر آمدم تا هر چه فرماید چنان کنم.

مولانا شرف‌الدین دامغانی بر در مسجدی می‌گذشت. خادم مسجد سگی را در مسجد پیچیده بود و می‌زد. سگ فریاد می‌کرد. مولانا در مسجد بگشاد سگ به در جست. خادم با مولانا عتاب کرد. مولانا گفت: ای یار معذور دار که سگ عقل ندارد. از بی‌عقلی در مسجد می‌آید. ما که عقل داریم هرگز ما را در مسجد می‌بینید؟

شیرازی در مسجد بنک می‌پخت. خادم مسجد بدو رسید. با او در سفاهت آمد. شیرازی در او نگاه کرد. شل بود و کل و کور. نعره‌ای بکشید. گفت: ای مردک، خدا در حق تو چندان لطف نکرده است که تو در حق خانه‌ی او چندین تعصب می‌کنی.

شخصی با طبیبی گفت که حرارتی بر چشم‌ام غالب شده است و خشکی عظیم می‌کند و سخت تنگ آمده است. تدبیر چه باشد؟ گفت: تدبیر ندانم اما همتی بدار که خدا این رنج را از چشم تو بردارد و بر کس زن طبیب نهد.

قزوینی در حمام رفت ختایی‌ئی دید سر در حوض کرده و سر و تن و اندامی به‌غایت خوش و فربه و سفید داشت. مردک غلام‌باره بود. در آغوش‌اش کرد. خواست به کار خیر مشغول شود. ختایی سر از حوض بالا آورد. شکلی در غایت زشتی داشت. قزوینی برنجید و گفت: آه، دریغ، کاشکی سرش نبودی.

مردکی زن خود را می‌گایید. زن در میانه یک دو موی از زهار مرد بکند. مردک ناگاه در کون‌اش انداخت. گفت: چه می‌کنی؟ گفت: تیر را چون پر بکنی کج رود.

اعرابی به حج رفت. در طواف دستارش بر بودند. گفت: خدایا یک‌بار که به خانه‌ی تو آمدم فرمودی که دستارم بر بودند. اگر یک بار دیگر مرا این‌جا بینی بفرمای تا دندان‌های‌ام بشکنند.

شخصی از فقاعی فقاع طلبید. او فقاعی ترش و گندیده بدو داد. مرد بخورد و ده دینار در عوض فقاع داد. فقاعی گفت: این بیش از بهای فقاع من است. گفت: من بهای فقاع نمی‌دهم. مزد استاد‌ی تو می‌دهم که از کونی چنان فراخ در کوزه‌ای چنین تنگ ریده ای.

عسسان شب به قزوینی مست رسیدند. بگرفتند که: برخیز تا به زندانات بریم. گفت: اگر من به راه توانستمی رفت به خانه‌ی خود رفته‌ام.

شخصی زنی بخواست. روزی پاره‌ای گوشت بیاورد که آشی بساز. زن گفت: این را دیگ و هیمه و هزار آلت باید و عقيله باشد. روزی دیگر صابون آورد که جامه بشوی. گفت: این آب گرم و تشت و اشنان و هزار چیز خواهد و عقيله باشد. شوهر ناگاه زنک را در کون انداخت. گفت: چه می‌کنی؟ گفت: از راه دیگر دایه و گهواره و هزار چیز خواهد. چنان که تو عقيله دوست نمی‌داری من نیز دوست نمی‌دارم.

مولانا قطب الدین به عیادت بزرگی رفت. پرسید که چه زحمت داری؟ گفت: تبام می‌گیرد و گردن‌ام درد می‌کند. اما شکر که یک دو روز است تبام شکسته است اما گردن‌ام هنوز درد می‌کند. گفت: دل خوش دار که آن نیز این دو روزه می‌شکند.

مولانا شرف‌الدین خطاط دو شاگرد داشت. یکی ترک و دیگری تاجیک. روزی با یک‌دیگر لفظ «سیکون» نوشتند و به مولانا نمودند که کدام به‌تر است؟ مولانا گفت: سیه از آن تاجیک به‌تر است و کون از آن ترک.

خراسانی خری در کاروان گم کرد. خر دیگری را بگرفت و بار بر او نهاد. خدوند خر، خر را بگرفت که از آن من است. او انکار کرد. گفتند خر تو نر بود یا ماده؟ گفت نر. گفتند این ماده است. گفت: خر من نیز چنان نر هم نبود.

یکی در باغ خود رفت. دزدی را پشت‌واره‌ی پیاز در بسته دید. گفت: در این باغ چه کار داری؟ گفت: بر راه می‌گذشتم. ناگاه باد مرا در باغ انداخت. گفت: چرا پیاز بر کندی؟ گفت: باد مرا می‌ربود دست در بنه‌ی پیاز می‌زدم از زمین بر می‌آمد. گفت: مسلم. که گرد کرد و پشت‌واره بست؟ گفت: والله من در این فکر بودم که آمدی.

شاعری در مسجد یکی را دید که پسری می‌گایید. با او سفاهت کرد که در خانه‌ی خدا لواط می‌کنی؟ مردک به هزار حيله بجست و از سوراخ مسجد نگاه می‌کرد که شاعر خود پسری می‌گایید. باز آمد و گفت: آن چه بود و این چی‌ست؟ گفت: «یجوز للشاعر ما لا یجوز لغيره.» (آن که برای غیر شاعر جایز نیست، شاعر را جایز است.)

قزوینی با پسری قول کرد که یک دینار بدو بدهد و یک نیمه کیر در کون او کند. چون بخت، مردک تمام در کون‌اش انداخت. گفت: نه یک نیمه قول کرده بودیم؟ گفت: من نیمه‌ی آخر قول کرده بودم.

یکی با پسری قول کرد که غرقى به دو آچه و میان‌پاچه به چهار آچه. پسر به میان‌پاچه راضی شد که هم سهل است و هم پر بها. مردک در اثنای مالش ناگاه غرق کرد. پسر گفت: ها، چه کردی؟ گفت: من مردی فقیرم و دو آچه‌گی مرا کفایت باشد.

قزوینی روزِ تابستان زن را می‌گایید. زنک هر زمان بادی جدا می‌کرد. گفت: چه می‌کنی؟ گفت: از بهرِ خایه‌ی تو باد می‌زنم تا گرما نخورد.

زنِ ترکمانی در آب نشسته بود. خرچنگ کس‌اش را محکم گرفت. فریاد بر آورد. شوهرش شنیده بود که چون باد بر خرچنگ دمند آن‌چه گرفته باشد رها کند. سر پیش آورد و پف بر کسِ او دمید. خرچنگ لبِ او را نیز در منقار گرفت. او هم‌چنین باد می‌دمید. ناگاه بادی از زن جدا شد. مردک را دماغ بسوخت. گفت: هی هی تو پف نکن، پفِ تو گندیده است.

زنی، مخنثی را گفت که بسیار مده که در آن دنیا به زحمت رسی. گفت: تو غمِ خود بخور که تو را جوابِ دو سوراخ باید و مرا یکی.

شیرازی خواست با زنِ خود جمع آید، مگر زن موی زهار نکنده بود. برنجید و گفت: خاتون، این معنی با من که شوهرم و محرم سهل است. اگر بی‌گانه‌ای باشد نه که خجالت باید برد؟

بر درِ دیهی خری را فحل می‌دادند. زنی صاحب‌جمال حاضر بود. خداوندِ خِرِ ماده گفت: چون است که جهتِ اجرتِ خر از من پنج دینار می‌خواهی و اگر من هم زنی را بگایم تا ده دینار نستاند به من جماع ندهد. زن گفت: تو چنین کیری بیار تا من پنجاه دینار بدهم.

وزیر غیاث‌الدین در خلوت حمای، مولانا امین‌الدین را دید دستار انداخته وضو می‌ساخت. گفت: محکم آلتی داری. گفت: قبول کن. خواجه برنجید. طاسی نقره داشت بر سرِ او زد. چون از حمام بیرون آمد مولانا امین‌الدین جامه می‌پوشید. خواجه از آن حرکت پشیمان شده بود. گفت: معذور دار که بد کردم و این طاسِ نقره قبول کن. گفت: تو از آن ما قبول نکردی ما نیز از آن تو قبول نمی‌کنیم.

شخصی را زنبور بر کیر زد. سخت بزرگ شد. در خانه رفت با زن خود گفت: این کیر در بازار می‌فروشند مقرر کرده ام که کیر خود را بدهم و صد دینار دیگر بر سر و این کیر بستانم. اگر نیک است تا بخریم. زن را سخت خوش آمد. جام‌ها و حلی و هرچه داشت در هم فروخت و صد دینار بداد که این را از دست مده. شوهر برفت و باز آمد که خریدم یک دو روز به کار می‌داشتند. ناگاه آماس‌اش فرو نشست و با قرار اصل آمد. شوهر پریشان از در آمد و گفت: ای زن خدا بلای سخت از ما بگرداند. آن کیر از ترکی بود دزدیده بیرون آمد. مرا بگرفتند و به دیوان بردند. به هزار زحمت صد دینار دادم و هم‌چنان کیر کهنه‌ی خود را باز ستدم و از آن شنق‌صه خلاص یافتم. زن گفت: من خود روز اول می‌دانستم که آن دزدیده باشد. وگرنه بدان ارزانی نفروختندی.

قزوینی به جنگ شیر می‌رفت. نعره و تیز می‌داد. گفتند: نعره چرا می‌زنی؟ گفت: تا شیر بترسد. گفتند: چرا تیز می‌زنی؟ گفت: من نیز می‌ترسم.

درویشی گیوه در پا نماز می‌گزارد. دزدی طمع در گیوه‌ی او بست. گفت: با گیوه نماز نباشد. درویش دریافت و گفت: اگر نماز نباشد، گیوه که باشد.

قزوینی با کمان بی تیر به جنگ می‌رفت که تیر از جانب دشمن آید بردارد. گفتند: شاید نیاید. گفت: آن وقت جنگ نباشد.

طلحک می‌گفت: خوابی دیده‌ام نیمه راست و نیمه دروغ. گفتند: چه گونه؟ گفت: در خواب دیدم که گنجی بر دوش می‌برم از گرانی‌ی آن بر خود ریستم. چون بیدار شدم دیدم جامه‌ی خواب آلوده است و از گنج اثری نیست.

مخنشی در راه مست افتاده بود. کسی بگایید و انگشتی زرین داشت، انگشتی برد. چون بیدار شد در کون خود تر دید. گفت: امشب بی‌ما عیش‌ها کرده‌ای. چون حال انگشتی معلوم کرد گفت: بخشش نیز فرموده‌ای.

زن بخارایی دختری بیاورد. مادرش می‌گفت: دریغا اگر در میان پای‌اش چیزی بودی. دایه گفت: تو عمرش از خدا بخواه، اگر بماند چندان چیز در میان پای‌اش بینی که ملول بشوی.

استر طلحک بدزدیدند. یکی می‌گفت: گناه توست که از پاس آن اهمال ورزیدی. دیگری گفت: گناه مه‌تر است که در طویله باز گذاشته است. گفت: پس در این صورت دزد را گناه نباشد.

قزوینی نان می‌خورد و گوز می‌داد. گفتند: چه می‌کنی؟ گفت: نان و گوز می‌خورم.

خیاطی برای ترکی قبا می‌برید. ترک چنان ملتفت بود که خیاط نمی‌توانست پارچه از قماش بدزدد. ناگاه تیزی بداد. ترک را خنده گرفت و به پشت افتاد. خیاط کار خود بدید. ترک برخاست و گفت: ای استاد درزی تیزی دیگر ده. گفت: جایز نباشد که قبا تنگ می‌گردد.

زنی به مردی که جماع را طول می‌داد گفت: زودتر فارغ‌ام کن که دل‌ام تنگ شد. گفت: اگر کسات تنگ می‌بود از دیر باز فارغ بودی.

یکی از امرای ترک در سر‌بستان خود رفت. دزدی را دید که می‌گردد. در پی او می‌دوید و به خادم بانگ می‌زد که «چماق گتیر» [چماق بیار] دزد بر سر دیوار جست. امیر پای‌اش بگرفت. دزد شلوار نداشت و انگور ترش بسیار خورده بود. فی‌الحال در ریست و ریش امیر در گرفت. امیر دزد را رها کرد و به خادم بانگ می‌زد که: هی «چماق قوی آفتابا گتیر» (چماق نمی‌خواهد آفتابه بیار).

شیخ شرف‌الدین در گزینی و مولانا عضدالدین در خانه‌ای بزرگ بودند. چون سفره بیاوردند عوام بجوشیدند که تبرکِ شیخ می‌خواهیم. یکی مولانه عضدالدین را نمی‌شناخت. گفت: خواجه، پاره‌ای نیم‌خورده‌ی شیخ را به من ده. مولانا گفت: نیم‌خورده‌ی شیخ از دیگری بطلب که من تمام خورده‌ی شیخ دارم.

غلام‌باره‌ای در حمام رفت. ترک پسری یک چشم در آن جا بود. مرد یکی چشم بر هم نهاد با پسر گفت: مرا گفته اند که اگر کیر در کون تو کنند چشمات بینا شود. خدای را برخیز و مرا بگای که خدای تعالی چشم من بینا کند. ترک باور کرد و برخاست مردک را گایید. او چشم باز کرد و گفت: الحمدلله که بینا شدم. پس پسر چون آن را بدید گفت: من چشم تو بینا کردم. تو نیز چشم من بینا کن. غلام‌باره، ترک را از سر ارادت تمام در کام کشید. چون در او انداخت گفت: ای غر خواهر دور شو که آن چشم دیگرم نیز بیرون خواهد افتاد.

مولانا قطب‌الدین در حجره‌ی مدرسه یکی را می‌گایید. ناگاه شخصی دست به در حجره نهاد باز شد. مولانا گفت: چه می‌خواهی؟ گفت: هیچ. جایی می‌خواستم که دو رکعت نماز بگذارم. گفت: این جا جایی هست؟ کوری نمی‌بینی که ما از تنگی‌ی جا دو دو بر سر هم رفته ایم.

لطیفه: از فضایل پشت گردنی این است که حسن خلق می‌آورد، خمار از سر به در می‌کند، بدرامان را رام می‌سازد و ترش‌رویان را منبسط می‌سازد و دیگران را می‌خنداند و خواب از چشم می‌رباید و رگ‌های گردن را استوار می‌سازد.

زنی که سر دو شوهر خورده بود شوهر سیم‌اش در مرض موت بود. بر او گریه می‌کرد و می‌گفت: ای خواجه به کجا می‌روی و مرا به که می‌سپاری؟ گفت به دیوث چهارمین.

یکی از طلحک پرسید که کلنگ را چه‌گونه کباب کنند؟ گفت اول تو بگیر .

یکی اسبی از دوستی به عاریت خواست. گفت اسب دارم اما سیاه است. گفت: مگر اسب سیاه را سوار نشاید شد؟ گفت: چون نخواهم داد همین‌قدر بهانه بس است .

پدر جحا کنیزکی داشت که گاه با او جمع شدی. شبی جحا به جامه‌ی خواب او رفت و در کنارش کشید. گفت: تو کیستی؟ گفت: منم ، پدرم .

شخصی امردی را به درمی چند راضی ساخت. در وقت کار امرد کیر او را بزرگ دید سرباز زد. مردک گفت: یا بگذار کار خود را ببینم یا آن‌که معاویه را دشنام خواهم داد. پسر گفت: شکیب به زخم کیر آسان‌تر است از شنیدن دشنام به حال امیرالمومنین. پس تن در داد و در اثنای آورد و برد می‌گفت: «یا رب هذا فی هواء و لیک قلیلی اللهم انی قد بذلت نفسی دون شتم معاویه فصبرنی» [پروردگارا این به خاطر محبت ولی‌ی تو اندک است. من برای جلوگیری از بدگویی به معاویه نفس خود بذل کردم. پس مرا صبر ده] .

شخصی در دهلیز خانه‌ی خود کسی را دید که مابونی را می‌گایید. فریاد و فغان کردن گرفت و مکرر نمودن که در دهلیز خانه‌ی من کون دادن چه معنی دارد؟ مابون از طول فریاد او برنجید و گفت: هی کم‌تر فریاد کن و نیز بیا در دهلیز خانه‌ی من آن‌قدر کون ده تا جان‌ات بر آید .

پادشاهی را سه زن بود. پارسی و تازی و قبطی. شبی در نزد زن پارسی خفته بود. از وی پرسید که چه هنگام است؟ زن پارسی گفت: هنگام سحر است. گفت: از کجا می‌گویی؟ گفت: از بهر آن که بوی گل و ریحان برخاسته و مرغان به ترنم در آمدند. شبی دیگر نزد زن تازی بود. از وی همین سؤال کرد. او در جواب

گفت که هنگام سحر است از بهر آن که مهره‌های گردن‌بندم سینه ام را سرد می‌سازد. شبی دیگر در نزد قبطی بود. از وی پرسید. قبطی در جواب گفت که هنگام سحر است از بهر این که مرا ریذن گرفته است .

عربی کور جلق می‌زد و می‌گفت: «فدیتک یا سکینه.» [فدایت شوم ای سکینه.] رندی بر او بگذشت. سر چوبی را به گه آلود و بر صورت‌اش مالید. عرب بوی آن‌را دریافت و مقام جلق را برگردانید و می‌گفت: «فسوت یا سکینه.» (دمیدی ای سکینه)

عراقی زنی را دوست می‌داشت. با خر نر و غلامی به‌خانه‌ی او رفت. زن را ماده خر و کنیزکی بود. خود، زن را بگایید و غلام کنیز را و نره‌خر ماده‌خر را و گفت: خدایا چشم بد دور از این روز

زنی نزد قاضی رفت و گفت: شوهرم مرا در جای‌گاه تنگ نهاده است و من از آن‌دل تنگ‌ام. قاضی گفت: سخت نیکو کرده است. جای‌گاه زن هر چه تنگ‌تر به‌تر .

شخصی امردی به خانه برد و درهم به دست‌اش نهاد و گفت: بخواب تا برنهم. مرد گفت: من شنیده ام که تو امردان می‌آوری تا به تو برنهند. گفت: آری عمل با من است و دعوی با ایشان. تو نیز بخواب و برو آنچه می‌خواهی بگویی .

معلمی زنی بخواست که پسرش در مکتب او بود. زن انکار کرد. معلم طفل را بزد که چرا به مادر خود گفتی کیر معلم بزرگ است. پسر شکایت به مادر برد. مادر به سبب همان شکایت به زناشویی راضی شد .

روستایی ماده گاوی داشت و ماده خری با کره. خر بمرد. شیر گاو به کره‌خر می‌داد و ایشان را شیر دیگر نبود و روستایی ملول شد و گفت: خدایا تو این کره خر را مرگی بده تا عیالان من شیر گاو بخورند. روز

دیگر در پای‌گاه رفت. گاو را دید مرده. مردک را دود از سر برفت و گفت: خدایا من خر را گفتم. تو گاو از خر باز نمی‌شناسی؟

خواجه علی‌الدین محمد غلامی داشت ترک و خوب صورت اربز نام. روزی در مجلسِ شراب مولانا شرف‌الدین را گفت: مولانا تو خر گایی؟ گفت: من ار گاو یابم گایم، ار خر یابم گایم، اربز یابم گایم.